

حکایت خلیل الله که جان به عزرائیل نمی داد

چون خلیل الله در نزع اوفتاد
جان به عزرائیل آسان می نداد
گفت از پس شو، بگو با پادشاه
کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
بر خلیل خوشتن جان کن سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
از چه می ندهی به عزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه
تو چرا می داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان
چونک عزرائیل باشد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نگردم سوی او آن دم نگاه
زانک بنند راهم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبریل من
کی دهم جان را به عزرائیل من
زان نیارم کرد خوش جان نثار
تا از و شنوم که گوید جان بیار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا
نیم جو ارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کسی
تا که او گوید، سخن اینست و بس